



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و بیست و یکم





خلاصه شرح غزل ۲۱۴۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۵۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو

روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو

چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو:

وقتی که زندگی در این لحظه می‌خواهد از طریق من شادی‌اش را تجربه کند، خنده از من نمی‌جهد. آن شادی در من بیان و تجربه نمی‌شود. زیرا من این خنده و بیان شادی را پنهان می‌کنم.

روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو:

خداوند با قوانین خود باعث می‌شود روی من عبوس شده و من در من ذهنی و دردهایش این همه ناله و فغان و شکایت سر دهم. به خاطر وجود من ذهنی در من خنده خدا تبدیل به خوشی‌های ذهنی و درد شده که به وسیله سبب‌سازی ذهن و فکر کردن ایجاد می‌شود. اما خداوند با این فرایند می‌خواهد پیغامی بدهد. پیغامش این است که اگر مرکزت عدم نباشد، خنده من را نمی‌توانی درک و بیان کنی. من همیشه می‌خندم، از جنس شادی‌ام، چطور تو این لحظه را به صورت غم تجربه می‌کنی؟!

نکته ۱: اگر مصرع اول را به صورت سؤالی بخوانیم: «چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو؟» این گونه معنا می‌شود که چگونه خنده و شادی بی سبب از من بیان شود در حالی که من به دلیل وجود من ذهنی در مرکزم، خنده را در خودم نهان می‌کنم؟



نکته ۲: این بیت یک حقیقتی را در مورد انسان بیان می‌کند. خداوند لحظه به لحظه می‌خندد، غم ندارد، می‌خواهد شادی را در ما به عنوان انسان تجربه کند اما ما به خاطر وجود من‌ذهنی در مرکزمان آن شادی را خفه و تبدیل به درد می‌کنیم. نکته ۳: به کلمه «ازو» در این بیت باید بسیار توجه کرد. «ازو» یعنی به وسیله او، یعنی خداوند باعث می‌شود که خنده و شادی در ما پنهان شود. چون مرکز ما به جای عدم و فضای گشوده شده، یک جسم یا یک همانیدگی است. او می‌خواهد ما این را متوجه شویم که باید مرکزمان را خالی کنیم.

نکته ۴: همچنین کلمه «ازو» توجه ما را به این مطلب جلب می‌کند که زندگی ما در هر لحظه تحت اداره زندگی است. دائماً مسلط و غالب است و می‌خواهد ما به منظور آمدنمان به این جهان عمل کنیم و دوباره هشیارانه از جنس او شویم. در حالی که ما به اشتباه فکر می‌کنیم می‌توانیم از طریق فکرهای من‌ذهنی و سبب‌سازی ذهن که در جهت هر چه بیشتر بهتر و زیادتر کردن همانیدگی‌هاست، زندگی خودمان را اداره کنیم. ما باید هر چه زودتر فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم تا مرکزمان عدم شود. در واقع فکرهای خداوند، قضا، قضاوت خداوند و «کُنْ فَکَانَ» او ما را اداره کند و گریزی از این کار نیست.

نکته ۵: کلمه «ازو» اشاره می‌کند به ادب واقعی. ادب یعنی اگر شما این سخنان را می‌شنوید و می‌دانید که دائماً زندگی و خرد کل بر شما غالب است، پس باید عقل من‌ذهنی خود را دیگر به کار نبرید. مرتب به وسیله ذهنتان از فکری به فکر دیگر نبرید. باید سرعت فکر را پایین بیاورید. اگر می‌توانید سکوت کنید و به مرکز عدم متعهد شوید؛ این ادب واقعی است. اگر با تندتند فکر کردن و ایجاد هیجان هر لحظه خدا را امتحان می‌کنید تا ببینید آیا فکرهای شما درست از آب درمی‌آیند یا فکرهای زندگی، خواهید دید او مطابق میل شما عمل نمی‌کند، بنابراین ناراضی می‌شوید و این عین بی‌ادبی است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

با تُرُشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود

خنده نهان کردم من، اشک همی بارم ازو

*لاغ: شوخی

با تُرُشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود:

کسانی که من ذهنی دارند و عبوس هستند شوخی و خنده را تحمل نمی کنند. اگر با آن ها شوخی کنی جنگ و دعوا راه می اندازند.

خنده نهان کردم من، اشک همی بارم ازو:

من به عنوان انسان که خنده زندگی را پنهان کرده ام، دائماً گریه، ناله، افغان و شکایت سر می دهم.

نکته ۱: مولانا در این بیت قانونی را قید می کند که طبق آن آدم تُرُش که مرکزش همانیده و پر از درد است، شادی و شوخی خداوند را در هر لحظه نمی تواند تحمل کند. درست مثل این که خداوند هر لحظه به ما می گوید: «بخند، همین حالا بخند، تو من هستی و من تو هستم. من دارم به روی تو می خندم پس تو هم بخند.» اما ما با خداوند در ستیزیم، چون مرکز ما از جنس مقاومت و قضاوت، به دست آوردن و شهوت جنس های آفل است.

نکته ۲: مولانا که به وسیله زندگی می خندد، اگر پیش ما بخندد ما ناراحت می شویم، می گوییم شما این همه مسائل و گرفتاری بشر را می بینید و می خندید؟ غیرت ندارید؟ به فکر مردم نیستید؟ هیچ حسی ندارید که مردم این همه مسئله دارند؟



ولی مولانا می بیند که مردم به این علت مسئله دارند که اجازه می دهند من ذهنی زندگی شان را تصرف و اداره کند. مولانا به ما یاد می دهد که شما هم می توانید بخندید، شما هم می توانید اجازه دهید این چیزهایی که ذهنتان نشان می دهد برقصند، یک روز زیاد شوند و یک روز کم، شما کیف خودتان را بکنید بگذارید خدا از طریق شما بخندد، همان طور که من می خندم.

نکته ۳: ما متوجه می شویم که قانون جذب ایجاب می کند که اگر ما ترش و عبوس باشیم و مرکزمان پر از درد باشد، قطعاً به سوی درد حرکت می کنیم.

تنها زمانی درد را جذب نمی کنیم که مرکزمان عدم باشد.

نکته ۴: خداوند می گوید این چیزهای دنیایی و همه کارهای تو در ذهن شوخی است، رقص فرم است، روزی می آیند و روزی دیگر می روند، تو اصلاً اهمیت نده، به من توجه کن.

ما در به دست آوردن همانیدگی ها و زیاد کردن آن ها بسیار جدی شده ایم. فکر می کنیم اگر آن ها را زیادتر کنیم، زندگی و خنده مان بیشتر می شود. اصلاً چنین چیزی نیست.

نکته ۵: در واقع مولانا در این بیت می خواهد بگوید این لحظه بهشت خداوند است که در درون ماست اما ما با من ذهنی و دخالت خود آن بهشت را تبدیل به جهنم می کنیم. هرچه بیشتر با من ذهنی دخالت می کنیم، از این لحظه ابدی بیشتر دور می شویم و به ذهن و دردهای آن می افتیم.

نکته ۶: ما در واقع در من ذهنی از همه توقع داریم که به ما همانیدگی ها را بدهند و وقتی نمی دهند، از آن ها می رنجیم. ما قوه رنجش داریم. کسی که قوه رنجش دارد، قوه رنجاندن هم دارد. ما دائماً می رنجیم و می رنجانیم. به این طریق از مردم و همین طور از خدا فاصله می گیریم و جدا می شویم.



ما از خداوند هم می‌رنجیم. چرا که می‌خواهیم خداوند مطابق فکرهای ما عمل کند تا خنده ما بجهت! ولی او با قانون «قضا و کُن فکان» حرکت می‌کند. ما مأیوس می‌شویم، به نتیجه دلخواه من ذهنی خود نمی‌رسیم و ناراحت می‌شویم؛ در نتیجه از خداوند جداتر می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی

یک طرفی آبم ازو، یک طرفی نارم ازو

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی:

فضای گشوده‌شده درون من یک شهر بزرگ است که یک طرف آن غم و دردهای من ذهنی است و طرف مقابل آن من به‌عنوان هشیاری و خدایت قرار دارم.

یک طرفی آبم ازو، یک طرفی نارم ازو:

وقتی به‌سوی اصل و جنس خدایی خودم می‌روم آب می‌شوم، شادی و خنده، لطافت، پاکی، آرامش و خردورزی و عشق جریان پیدا می‌کند. و وقتی به‌سوی من ذهنی می‌روم و مرکز من عدم نیست تو باعث می‌شوی که من تبدیل به آتش درد شوم. خشم، نگرانی، استرس و رنجش در من بالا می‌آید.

نکته ۱: من ذهنی براساس مقاومت و قضاوت و دیدن برحسب چیزهای آفل کار می‌کند و فوراً هیجان‌ات منفی مثل ترس ایجاد می‌کند. عمده‌ترین هیجان منفی ما ترس است. می‌بینید که فکر و عمل ما به‌وسیله انگیزه ترس ایجاد می‌شود. ترس است که ما را به این طرف و آن طرف می‌راند. ترس از دست دادن یک چیزی یا شهوت به‌دست آوردن آن. تا زمانی که ترس در ما وجود دارد مرکز ما جسم است و نمی‌توانیم بخندیم، نمی‌توانیم از خرد زندگی استفاده کنیم.



نکته ۲: در این بیت مهم این است که بدانیم غم طرفی است و من آن نیستم، من از آن جدا هستم و هر لحظه باید خودم را از من ذهنی و ترشی و عبوسی‌اش با فضاگشایی و بی‌اهمیت کردن آن چه ذهنم نشان می‌دهد، جدا کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

با تُرُشانش تُرُشَم، با شِکْرانش شِکْرَم

روی من او، پشت من او، پشتِ طربِ خارم ازو

با تُرُشانش تُرُشَم، با شِکْرانش شِکْرَم:

[این بیت هم می‌تواند از زبان زندگی باشد و هم از زبان انسانی که به خدا زنده شده است.]

هنگامی که فضاگشایی می‌کنم و از جنس زندگی و هشیاری خالص می‌شوم درمی‌یابم که با عبوسان و ترشان من ذهنی، من هم ترش و عبوس می‌شوم.

عبوسان جنس زندگی را می‌گیرند و آن را تبدیل به غم می‌کنند. اما در کنار آن‌ها که مرکزشان عدم است و شکر و شادی فضای گشوده‌شده را پخش می‌کنند من هم شاد و گشاده‌رو هستم.

روی من او، پشت من او، پشتِ طربِ خارم ازو:

درون و بیرون من حتی در فکرهای من هم خداوند وجود دارد. ولی قانون این است که من دائماً پشت شادی را بخارانم، نمی‌توانم غمگین شوم. این در مشیت الهی نیست که انسان غمگین باشد.

نکته ۱: جنس یا مواد خام زندگی که همه‌چیز از آن ساخته می‌شود بر اثر فعل و انفعالاتی که در من ذهنی صورت می‌گیرد تبدیل به تُرُشی و تبدیل به درد می‌شود. اما کسی که مرکزش از جنس عدم است با آدم‌های شاد تبدیل به شادی می‌شود.



نکته ۲: کسی که از جنس زندگی است، مانند آینه عکس تَرُشی آدم‌های دیگر در آن می‌افتد و آدم‌ها تَرُشی خودشان را در آن می‌بینند. خداوند هم مثل آینه‌ای است که هرکسی که ترش است، تَرُشی خودش را در آن می‌بیند.

نکته ۳: حال می‌فهمیم که چه چیزی را باید در خودمان تشخیص و تغییر دهیم. خیلی ساده است باید همانندگی‌ها را از مرکزمان برداریم. بدانیم ما آن تصویر ذهنی که از گذشتن فکرهای همانیده ساخته می‌شود، نیستیم. باید با آرام صحبت کردن و آرام فکر کردن این تصویر ذهنی را کوچک کنیم تا بالاخره از ما مُنْصَل شده و این لحظه فضا در درونمان باز شود.

دراثر تندتند فکر کردن، فضای خلاً و سکوت بین فکرها بسته می‌شود. آرام که فکر می‌کنیم از آن خلاً می‌تواند جنس زندگی خودش را بیان کند. اگر فرصت دهیم خداوند از طریق ما صحبت کند به ما می‌گوید که تو باید «پشت طرب» را همیشه بخارانی به عبارت دیگر همیشه باید مانند من شاد باشی و بخندی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش

رقص کنان، دست‌زنان، بر سر هر طارم ازو

*طارم: خیمه، سراپرده

«چمن» نماد فضای باز شده است که آن فکرها و فرم‌هایی که در بیرون ایجاد می‌کند مانند گل‌ها و درختان زیبایی است که در آن چمن می‌روید. «طارم» اشاره به فضای بی‌نهایت درون انسان است.

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش:



ای انسان، نگران نباش هزاران نفر مثل تو که خدا را انکار می‌کنی و هزاران نفر مثل من که خداوند را اقرار می‌کنم در فضای گشوده‌شده مست و شاد شده‌اند و تو هم می‌توانی رقص کنان و دست‌زنان باشی و این هم دست کن فکان زندگی است.

رقص کنان، دست‌زنان، بر سر هر طارم ازو:

وقتی آسمان بی‌نهایت درون به‌طور کامل باز شود و انسان بر سر آن بایستد قانون خداوند ایجاب می‌کند که او دست‌زنان و رقص کنان دائماً شاد باشد.

نکته ۱: شما از زمانی که عمیقاً درک می‌کنید که اتفاقی را که ذهن نشان می‌دهد، مهم نیست و آن را از مرکزتان می‌رانید، فضا خودبه‌خود باز می‌شود. اگر شما انقباض نداشته باشید و به خودتان فشار نیاورید، این شمای اصلی به‌صورت فضای گشوده‌شده، آن همانیدگی را رها می‌کند، بافت من‌ذهنی شروع به باز شدن می‌کند و پس از آن شما رقص کنان و دست‌زنان می‌شوید. خیلی مهم است که شما رقص کنان باشید، یعنی درون شما مرتب باز شود و بسته شود. این در دست‌زندگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

طوطی قند و شکر، غیر شکر می‌نخورم

هرچه به عالم تُرُشی، دورم و بیزارم ازو



طوطی قند و شکر، غیر شکر می نخورم:

جنس من طوطی است که عاشق قند و شکر و شادی و شیرینی و خنده زندگی هستیم. خودم حرف نمی‌زنم اوست که از طریق من حرف می‌زند. غذای من هم اوست و غیر از شادی و خنده او غذای دیگری ندارم. من شادی بی‌سبب خداوند را می‌خواهم.

هرچه به عالم تُرُشی، دورم و بیزارم ازو:

از هرچه که در عالم حالت‌های عبوسی و ترشی من ذهنی را نشان می‌دهد، دور و بیزارم زیرا غذای من غم بیرون نیست.

نکته ۱: من عاشق خنده این دنیا یا زیاد شدن همانیدگی‌هایم نیستم. من آدمی نیستم که حالم برحسب زیاد شدن یا کم شدن همانیدگی‌ها تغییر کند. من از طریق حرکت ذهنم شادی نمی‌خواهم.

نکته ۲: اگر بدانید که مشیت یا قانون الهی این است که شما باید از هر تُرُشی بیزار باشید و منشأ هر تُرُشی، همانیدن با چیزها یا اشخاص است، دیگر این کار را نمی‌کنید. می‌فهمید که اگر بخواهید کسی را دوست داشته باشید، باید از روی عشق باشد، یعنی فضا را باز کنید، از جنس زندگی شوید، از آن فضا او را دوست داشته باشید، نه این که تصویر ذهنی شما عاشق تصویر ذهنی او شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

گر تُرُشی داد تو را، شهد و شکر داد مرا

سُکسُک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو

*سُکسُک: اسبی که بد و نارہوار رود.



گر تُرُشی داد تو را، شهید و شکر داد مرا:

[مولانا می‌گوید:] اگر خداوند به تو به این دلیل که فضا را باز نمی‌کنی و از جنس من‌ذهنی می‌شوی، عبوس بودن را داده‌است، به من که از قدرت انتخابم در این لحظه بهره می‌برم و فضا را باز می‌کنم، عسل و شکر زندگی را داده‌است. این فرق بین من و توست.

سُکُسُک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو:

تو در من‌ذهنی مانند اسبی هستی که می‌لنگد و رهوار نیست؛ پس دائماً به گرفتاری و دست‌انداز می‌افتی. مسئله‌سازی و دشمن‌سازی می‌کنی، این‌ها را خداوند به تو می‌دهد تا بدانی مرکزت همانیده است و باید چاره‌ای بکنی. اما من با مرکز عدم شادم و با آرامش در این لحظه قدم برمی‌دارم.

نکته ۱: فرق مولانا و ما این است که در مرکز ما چیزها، آدم‌ها، باورها و اجناسی مثل پول، ساختمان و مقام دنیا وجود دارد. در نتیجه قانون خداوند به ما تُرُشی داده‌است. مولانا می‌گوید این‌ها را باید از مرکزتان بردارید تا مثل من شادی و شیرینی زندگی را تجربه کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

هر که درین ره نرود، درّه و دوله‌ست رهش

من که درین شاه‌رهیم، بر ره هموارم ازو

*دوله: پست و بلند، ناهموار



هر که درین ره نرود، درّه و دوله‌ست رهش:

هرکسی که فضا را باز و مرکزش را عدم نکند، اتفاق این لحظه را بی‌اهمیت نکند و در این شاهراه نیفتد، مسیره‌های ناهموار، پر از گودال و دست‌انداز و درّه، راه او خواهد شد.

من که درین شاه‌رهم، بر ره هموارم ازو:

اما من که فضا را باز می‌کنم او کاری می‌کند که در راه هموار و صاف و بدون پستی و بلندی قدم بگذارم. همه کارها را او اداره می‌کند و درون و بیرونم سامان می‌یابد. روابطم با مردم، همسرم، فرزندم و دوستانم بهتر می‌شود و در شاهراه می‌افتم.

نکته ۱: اگر هر لحظه مقاومت و قضاوت کنید و من‌ذهنی داشته باشید، اگر مردم حرفی بزنند به ناموس شما بربخورد و دردهای شما بالا بیاید، مرتب مسئله بسازید و کارافزایی کنید، در این صورت راه شما ناهموار می‌شود. این که برای کارهایی که هیچ ارزشی ندارند این همه پول خرج می‌کنیم و این همه پرسنل به کار می‌گیریم برای این است که در شاهراه نیستیم. برای این که نمی‌دانیم چه چیزی ارزش دارد.

شما اگر مسئله بسازید و مرتب مسئله حل کنید، حرکت به سمت جلو برایتان خیلی کند می‌شود. برای همین می‌بینیم که حتی در کارهای مادی، موفق نمی‌شویم و نمی‌توانیم کارمان را پیش ببریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم

حور شده، نور شده جمله آثارم ازو

*مسجد اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس



«مسجد اقصی» و «جنت مأوی» هر دو رمز فضای گشوده شده درون انسان است.

مسجد اقصاست دلم، جنتِ مأواست دلم:

دل من بر اثر فضاگشایی بی‌نهایت باز شده، مسجد اقصی و جنت مأوی است. در این لحظه ابدی شاد و ساکن است.

حور شده، نور شده جمله آثارم ازو:

خداوند کاری کرده که بیرونم زیباست و درونم تبدیل به هشیاری خالص شده است. همه آثارم و هر چیزی که نشان از من دارد زیبا و از جنس اوست.

نکته ۱: آن‌هایی که تنها جسمی و مادی فکر می‌کنند و مرکزشان همانیده است، مسجد اقصی را مکان می‌دانند و می‌گویند این مسجد مال ماست و عبادت در آن شگون خاصی دارد. سه دین بر سر تصاحب و عبادت در این مسجد با هم در جنگ هستند. در حالی که آن‌جا یک مکان است. ما مسجد را نشناخته‌ایم. مسجد اصلی دل ماست، جای خداوند در دل ماست و بهشت هم همین دل و مرکز باز شده ماست. وقتی آن را می‌بندیم تبدیل به جهنم می‌شود.

نکته ۲: طبق این غزل همه چیز از اوست و به وسیله او درست می‌شود، به وسیله او می‌ماند، او حفظش می‌کند نه ما. اشکال ما این است که با من ذهنی می‌خواهیم کار کنیم. ما آن قدر به من ذهنی اعتقاد داریم که فکر می‌کنیم می‌توانیم با من ذهنی و فکرهاش زندگی مان را درست کنیم. دست از آن بر نمی‌داریم.

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۵

«عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَى.»

«که آرامگاه بهشت نزد آن درخت است.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

هر که حَقّش خنده دهد، از دهنش خنده جَهَد

تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو

هر که حَقّش خنده دهد، از دهنش خنده جَهَد:

هر کسی که خداوند به او خنده بدهد، از دهانش خنده می جَهد. یعنی شادی و عشق و خرد و آرامش از او بیان می گردد.

تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو:

اگر تو در مرکزت همانیدگی داری و هر لحظه من ذهنی را انکار نمی کنی خداوند تو را انکار می کند، عبوس می شوی و نمی خندی، ولی من که مرکزم عدم است به وسیله او یا «ازو» اقرار و بیان می شوم و همراه خداوند در این لحظه می خندم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

قسمتِ گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟

سوسن و گل می شکفد در دلِ هشیارم ازو

«سوسن و گل» کنایه از زیباییها و ساختارهای نیک در درون و بیرون ماست.

قسمتِ گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟:

همان طور که گل وقتی می شکفد خندان است و نمی تواند گریه کند، سهم انسان از خداوند نیز مانند گل شکوفا شدن و باز شدن و خندیدن است. مقصود او از آمدن به این جهان طبق مشیت الهی زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خداوند است. یعنی باید اجازه دهد خداوند با قضا و کن فکان خود او را مانند گل باز کند تا غنچه نماند.



سوسن و گل می شکفت در دلِ هشیارم ازو:

عشق در دل من هشیار به خدا و زنده به اوست، دائماً زیبایی‌های بیرون و درونم را به صورت شادی، عقل و خلاقیت به من نشان می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

صبر همی گفت که من مژده ده وصلم ازو

شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو

صبر همی گفت که من مژده ده وصلم ازو:

صبر می گوید من به تو مژده و پیغام وصل می‌دهم. اگر به من عمل کنی دوباره با خدا یکی خواهی شد.

شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو:

شکر هم می گوید من صاحب بی‌نهایت فراوانی خداوند هستم. هر کسی بخواهد به بی‌نهایت و فراوانی یا کوثر خداوند دست پیدا کند در هر زمینه‌ای باید شکر کند.

نکته ۱: مولانا در این قسمت از غزل دو نوع از ابزارها یا خاصیت‌های فضای گشوده شده را که منجر به وصل و آوردن زندگی به مرکز ما می‌شود برمی‌شمرد که آن صبر و شکر است.

نکته ۲: شکر انواع و اقسام دارد و چیزی مهم‌تر از آن نیست. صورت‌های مختلف آن در عالم قدرشناسی، قانون جبران و کار کردن است.

شکر کردن یک کار عملی‌ست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم ازو

عشق همی گفت که من ساحر و طرارم ازو

*طرار: دزد

عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم ازو:

عقل من ذهنی که عقل همانیدگی هاست می گوید من زاهد و بیمارم. زیرا به طور سطحی براساس باورهای همانیده دینی عمل می کنم، باورمند هستم و همانیدن با باورها را دین می دانم. این بیماری را هم خداوند به من داده اکنون می توانم همانیدگی ها را از مرکزم جارو کنم تا شفا یابم.

عشق همی گفت که من ساحر و طرارم ازو:

عشق می گوید خداوند مرا ساحر و طرار کرده است. زیرا جنسیت زندگی با من است و سحر من ذهنی را باطل می کند. نکته ۱: مولانا توهم بودن در ذهن و همچنین در سحر من ذهنی بودن را به ما نشان می دهد. ما آن را شناسایی و باطل می کنیم. داشتن پندار کمال، ناموس و درد جادو و سحر من ذهنی ست. وقتی همانیدگی ها عینک ما می شوند و مرکز عدم یا عینک عدم کنار می رود، از طریق همانیدگی ها می بینیم و دچار سحر من ذهنی می شویم.

نکته ۲: وقتی ما فضا را باز می کنیم و با خدا یکی می شویم، عشق سحر را باطل می کند. چون به ما شناسایی داده و خنده واقعی را به ما نشان می دهد. شما اگر شادی بی سبب را تجربه کنید، دیگر دنبال خوشی های من ذهنی که از طریق همانیدگی ها می آیند، نمی روید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو

گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو

بن دیوار: کنایه از اینکه در قدیم گنج را زیر دیوار پنهان می کردند که برای پیدا کردن آن باید خانه را خراب می کردند،

و کنایه از پای دیوار نشستن، گدایی کردن

«روح» یعنی هشیاری خدایی و امتداد خداوند در انسان.

روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو:

روح یا هشیاری خدایی می گوید که از خداوند گنج گهر، گنج حضور، دارم.

گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو:

و این گنج هم می گوید من زیر دیوار و خانه من ذهنی هستم. باید اول این خانه را خراب کنی تا بتوانی مرا از زیر آن

بیرون بکشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

جهل همی گفت که من بی خبرم، بیخود ازو

علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو

*مهتر: سرور، آقا، رئیس

«جهل» و نادانی ویژگی من ذهنی و انسانی است که براساس عقل نادان آن زندگی خود را اداره می کند.



جهل همی گفت که من بی خبرم، بیخود ازو:

عقل نادان و جاهل من ذهنی می گوید من از خداوند خبر ندارم و خداوند سبب شده که این «خود من» اصلاً ارزشی ندارد. تا زمانی که مرکز من عدم نشود و به او تبدیل نشوم، من علم و دانشی نخواهم داشت که به دردم بخورد. این دانش من ذهنی من که سبب فکرها و دردها می شود، به درد نمی خورد.

علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو:

علم و دانش و خردی که از فضای گشوده شده و خداوند گرفته می شود می گوید من سرور بازار هستم. هرکسی که مرکزش را عدم می کند و فضا را باز می کند، علم خدا را پیدا می کند و سرور بازار این جهان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو

فقر همی گفت که من بی دل و دستارم ازو

زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو:

زهد واقعی که از خاصیت های فضای گشوده شده است و از هر همانیدگی پرهیز می کند، می گوید من واقف اسرار زندگی هستم.

فقر همی گفت که من بی دل و دستارم ازو:

فقر که حاصل از افتادن همه همانیدگی ها در مرکز انسان است، می گوید از زمانی که به خدا زنده شده ام نه دل مادی دارم و نه عقل ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

از سوی تبریز اگر شمسِ حقم باز رسد

شرح شود، کشف شود جمله گفتارم ازو

«تبریز» نماد فضای یکتایی و زندگی است.

از سوی تبریز اگر شمسِ حقم باز رسد:

اگر من به صورت خورشید از فضای یکتایی طلوع کنم و بالا بیایم، دیگر با هشیاری نظر می بینم.

شرح شود، کشف شود جمله گفتارم ازو:

آن موقع معانی و شرح این ابیات در من کشف می شود و همه گفتار مرا در این غزل خواهید فهمید.

با تشکر:

کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها

گوینده: سمانه

منابع: برنامه ۹۵۷ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com